

مرا گفت که ای صیاد سالوسی
 بین تا علم کبر و زهد بداشت
 نظر کردم برویم نسیم ساعت
 علم الجبر و ریاض عالم آرای
 سید شد روی جانم از خالده
 جویدیم آن کاه کن روی جو
 یکی چنانه پیر کرد و بچین داد
 کنون گفت از می پیر کرد و بچین داد
 جوان شامیدم آن چنانه پیر کرد
 کنون نمی بستم در خور بستم
 کبی چون چشمم او دارم خور
 کبی از روی خود در کلشم من
 از آن کلشن کرفتم نم باز
 درواز از دل کلها شکفت
 زبان سوسن و جگر کویاست
 بسز شد عمرت اندر نام و ناس
 ترا ای ناس پید از که و داشت
 می از نه در هر لکن ساله طاعت
 مرا با من نمود آن دم بر پای
 ز فوکه عمر و ایام بطلالت
 به بریدیم من از جان خور امید
 که از آب وی اتشی در فواید
 نقوشی خخته پستی فرسود
 در افاددم ز پستی بر سر خاک
 نه بهیارم نه مخورم نه بستم
 کبی چون زلف و یا شستم شستم
 کبی از روی او در کلشتم
 نه با دم نام او را کلشن باز
 که تا اکنون کبی دیگر نکفت
 عیون نه کس و مجله سنارت

تامل کنی بجشم دل یکایک که تا بر خیزد از پیش تو این رنگ
بر پی منقول و معقول صفاتی مصفا کرده در علم دقایق
بجشم منکری منکر و زخوار که کلاه کرد و داند چشم تو خوار
نشانی ناشناسی ناپیداست شناسایی حق در حق شناسی
غرض ندی جمله آن کر کند یاد عزیز می گویم رحمت بر تو
بنام خویشی کردم ختم بایان الهی غایت محمود کردن
کاشن دان تمام تمام

۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

هذا نسخه وضلت ناعم
تصنيف شيخ فرید عطار
رحمه الله علیه کاتب قاسم
زارت سید درویش محمد وفقی
وطاها و هو امانه

وصال نامه حضرت شیخ
مادون



بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا اول بنام کردگار
 آن خداوند که هسته ذاتی
 آن خداوند که آدم را ز خاک
 بعد از آنش گفت بحر جود
 آن خداوند که اشیا را ز نور
 فرشی را بر آب بنیاد آورد
 شمس را همچون چراغی نور
 ماه را از شمس نوری داد باز
 پس نجوم و بی برهج آمد
 انبیا را در ره کلی سر نمود
 غیر حق اند جهان نیست
 غیر حق اند هر دو عالم نیست
 غیر حق اند دو عالم نیست
 گو تو غیر حق به پی ای فقیر
 گو تو غیر حق به پی ای فنا
 گو تو غیر حق به پی ای جود
 گو تو غیر حق به پی ای سیر
 گو تو غیر حق به پی ای جهان
 خالق عفت و طینت و زار
 بر دو عالم مصطفی آیات او است
 او زید و داد او را حق پاک
 چون ملائکه ساچند سجود
 هر یکی را در لباس و انوار
 خاک را بر اعراس بر باد آید
 تا شود روشنی ز نور حق آید
 تا شود بوم ز نور حق مرگ آید
 هم عبور و هم عروج آمد
 اولیا را دامن بر در نمود
 باز داف اسرار و شوق
 شک بسوزان و کفر کن ای فقی
 در ره توحیدت این ارشاد
 بر زبان از جان بر آید صد
 در میان غیر هانی مستلا
 خاک بر فرق تو ایست جاد
 در قیامت حشر کرد که کور
 باز دانی از حال جاودان

این آفرینش عالم اسرار را
 ای باری عزوجل که در این عالم
 جود صفات واحد مدبر عالم
 هر چه دیت ذات پاک و بود
 در همه اشیا و ظاهر و باطن
 ظاهر و باطن و در این عالم
 آسمانها و زمینها و فلک
 صورت و معنی هم تو ذات
 هر چه بینی روی او مدبر عالم
 آفتاب ز نور او یک رخ و ماه
 توها از در کشتی یک رخ و خاک
 اینها را داده سر خود پیشین
 سر خود با انبیا گفته تمام
 سر وحدت از احمد با خدای
 سر وحدت از محمد پدید
 با علی اسرار حق احمد گفت
 چون علی بشنید دل آگاه کرد
 پس علی اسرار حق با جا گفت
 جاه لایق دان تو ای خدای
 تن بیخ و جوار و شمع در کوزه
 چون علی اسرار حق با جا گفت

غیر نبود جمله او دان اولی
 اینها نیست دیدن ترا نیکو بود
 اولین و آخرین و ظاهر
 اول و آخر و ذات و السلام
 جمله را او دان و یکدگر بود
 جمله اشیا مصحف آیات دان
 دره ذره کوی او بین و السلام
 بحرها از بحر او یک قطره دان
 تا یکدگر از افتاده در خاک
 زانکه ایستادند شاه احمد
 بر محمد ختم کرده و السلام
 تا شود بهیلا بهشت بر زبان
 پس علی از وی بگوشی جان
 چون علی بشنید هر کس گفت
 آن زمان بر خطاست قصه جاه
 سر وحدت از دل آگاه گفت
 تا شود علم العین عین البصیر
 لا اجم در راه حق و ماند آ
 تا شد ملک ملک شود ملک

این آفرینش عالم اسرار را
 ای باری عزوجل که در این عالم
 جود صفات واحد مدبر عالم
 هر چه دیت ذات پاک و بود
 در همه اشیا و ظاهر و باطن
 ظاهر و باطن و در این عالم
 آسمانها و زمینها و فلک
 صورت و معنی هم تو ذات
 هر چه بینی روی او مدبر عالم
 آفتاب ز نور او یک رخ و ماه
 توها از در کشتی یک رخ و خاک
 اینها را داده سر خود پیشین
 سر خود با انبیا گفته تمام
 سر وحدت از احمد با خدای
 سر وحدت از محمد پدید
 با علی اسرار حق احمد گفت
 چون علی بشنید دل آگاه کرد
 پس علی اسرار حق با جا گفت
 جاه لایق دان تو ای خدای
 تن بیخ و جوار و شمع در کوزه
 چون علی اسرار حق با جا گفت

آن زمان عین خدا داد شد	چون نت فانی شود باقی
آن زمان تو لای جانان شود	چون نت فانی شود کلام
نه هیبت دیا و نه دبار	چون نت فانی شود کمر دگر
پس بیای قریب و صراط	چون نت فانی شود ای مقید
چون خلیل الله رو در راز	چون نت فانی شود ز اسرار
محمود سی نور بی حق در	چون نت فانی شود لای تکلف
محمود عیسی پاک روح الله	چون نت فانی شود که شوق
فارغ آبی و شوی در حال	چون نت فانی شود از قیل و قال
فارغ آبی و شوی در راه	چون نت فانی شود از ذکر و راه
و از بی از گفت و گوئی این	چون نت فانی شود از حق و عشق
فارغ آبی و شوی در لاک	چون نت فانی شود از جسم و جان
بر تو گردد و بر کار خود	چون نت فانی شود بود و خود
فارغ آبی و غایتی در صفت	چون نت فانی شود از معرفت
رازهای پای و کردی شاهان	چون نت فانی شود از بحر زبان
باز بی سر از عاشقان	چون نت فانی شود در لاک
محمود کردی و شوی اندر حضور	چون نت فانی شود در محراب
آن زمان بی بی جمال و الملق	چون نت فانی شود کجایان
پس علیم و عالم دیان شود	چون نت فانی شود سلطان

جکایت محمود شاه

بود سلطانی و بر احوال عالم
 عادل و بر حق بدلت سلطان
 عمر خود او در غزل ابد اخسته
 سالها در جنگ کفار لعین
 اینجهان را رسم از عوالم
 صد هزاران جسم و راغلام
 بت که از شیخ او زیر ویر
 غلغلی افتاده از وی خبر
 شهرهای تکران کرده است
 روز و شب در خدمت لایا بود
 دیرها کرده خراب اندر جهان
 در طریق دین احمد فرمود
 روز و شب در دین احمد کار کرد
 دایما در راه حق کوشید بود
 صریح صادق بدان جهان
 جان او بر کوه توحید بود
 دایما در فکر و فکر معرفت
 شرح احمد را بجان کرده
 دایما در عدل و در داد است
 هر دو عالم از جودش با نظام
 بت شکنی در چند سوغات
 کام خود او از غزل ابد اخسته
 بود آن کیخسرو و کیانی
 آن فویدون زمان و کیانی
 ملک تو را زینع او ویران
 چه بخت و چه بختی و چه
 قیصر از خوفش نبوده است
 کافران ادل شده از وی کباب
 دشمنی کشتی بد و زنا بود
 از برای دین احمد هر زمان
 صاحب دین بود و صاحب بود
 دایما او خدمت جبار کرد
 او شراج دین زحق نوشید
 صافی عاشق بدان فخر زمان
 از ره اعیان و نه تقلید بود
 حاصل او بود در دین ای
 راه شرح او گرفته از اصول
 خلق عالم جمله زو شاد آمد

خلق عالم از بخای و غنی	شاه را نه کبر بود و نه منی
دایما جوان مردان خیل	دشمن نفسی خود و کبر و هوا
شب شد از خانه بیرون آمدن	در طلب و محبت همچون آمدن
یستچه در علم دین تکرار کرد	عشق حق اندر دلا و کار کرد
سر برهنه بابرهنه شد برون	نه برسم هر شبی از دوزخ و نرون
ناکمی افتاد در ویرانه	دید اینجا بی دریغ و برانه
پی سلاستی کرد و گفت پیرو	حاجتی دارم بدینگاه الله
حاجتی را را نخواه از کردگار	در تویی بینم که هستی مگر کار
پی زبان بکشد و پیرو قرار	لفت ای محمد از حق شرم دار
ملک مال و تخت خوابی جهان	بی شوی تو از کرده صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زند	بی شوی از راه معنی بخش
با سپاه و لشکر و طبل و علم	بی رسی در خان فضل
با خوانین ظریف و خادمان	بی رسی در موه صاحبان
با دواج و تیاج و شمشیر و کمر	بی شوی در معرفت صاحب نظر
با سرو باغ و راغ و کب و کار	بی شوی در راه عرفان چکار
با سلاح و اسب و کلاه و بالک	بی رسی در وصل حق آید
با سواران دلیر و کز و فر	بی رسی در راه مرآت کیم
با حکیمان و نیریمان جهان	بی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفسی خود و خوراک	لاجرم در صد هزار اندر ده

صد هزاران برده اندر پی
بردها را اول از خود باز کرد
روز نوز عشق شمع بر فروز
چون بسوزد بردها را ای
چون ترا بداند شود آن بحر نذر
باد شامی و بنر که و جهان
این سپاه و کشور و ملک چشم
وین غلامان ظریف و ناز
وین سواران تورندار شود
این زنده املاک و کج پشمار
این کلاه و این قبا و این کمر
این کنیزان را که می پیچیدند
از هوا بی ایمنان پروت
ترک کیوار لذت دنیا بیکل
در ده معشوق خود صادق
سر بر تو در کردی اچون
محر کردی فانی مطلق
چون غانداز وجود تو اثر
چون سوختی باقی از خود فانی

۴
بی تو بویی سدا بجلی
و آنکهی بر خیزد و ره را ساز
بردها را سر بهر کجی بسوز
آن زمان که در وصل درویش
بر دو عالم در دلت کرد
مختصر کردد به پشت آجوا
در نیاید پیش چشمت بکشم
پیش تو کردد خیمه شمع
بر تو این عالم بهر خیر اند
جمله در چشم تو کردد هموار
جمله در پیش تو کردد مختصر
جمله در چشم تو کردد جبین
در طریق عاشقان مجنون
بسی برون اینی تو ازین دال
آن زمان در عشق حق لایق
بسی غاند به زشت در میان
و آنکهی در عشق مستغرق
آن زمان از راه حق جبین
آن زمان عین خدا دانی

وارثی از ننگ نام خویش	جذب استیبت پرست شیخی
بت جویشکی شود کی عیانی	بحریت از کج وصل جانی
بت جویشکی جهان زین	عشق اند راه دین کوفت
بت جویشکی شود مر خدا	واریخ تو زین طریق جوا
بت جویشکی روی از این جهان	می خرابی در جهان جلا
بت جویشکی برید خالک	سیر میکن در فضای لامکان
بت جویشکی بمنزله که ری	در قریب حضرت الله
بت شکی شو محو ابراهیم	تا زمر امان خود کبری
جو ندم ابراهیم یکنه که فرید	لاجرم بتها شکست آنج
این جهانی بر روی بتها	همجو ابراهیم بت شکی عیانی
جون علی بت نیز در کعبه	تا به پی تو جمال خود المانی
لعبه را تو دل بدان ای ناصر	تا شوی از راه معنی باخبر
ای خیالات تنه را بیدار	بتکی این بهار و روزگار
جون که محمود آن سخنها	بشنوید از پیروشد یمن
آتش حیات او افتاد سخت	وارید از ننگ نام و تاج و تخت
گفت ای پر شریف بشوا	وی حبیب مصطفی مرتقا
ای تو سلطان صمد عالم یسین	وی تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا	بهر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان در محوطه	ره نمایی مومنان در هر وقت

ای تو سلطان و هم عالم ششم
 ای تو خلیل مبرک جهان
 ای جنید وقت و مکان
 ای تو پیر راه و در معرفت
 ای تو در عشق و وحدت
 ای تو مرد با کبار و پارسا
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 ای تو وحید خدا کرد بیا
 ای تو عالم لای در داد حق
 ای تو خیر شیرایان زمان
 ای تو سالار سلوک عاشقان
 ای تو رب همه درین راه
 ای تو ابراهیم ادهم کوهنوش
 در ره حق و وحدت کایافته
 از خودی خود بیکافت شده
 در مقام ترک و تجرید آمده
 بر سریر سلطنت سلطان
 صوفیان و طالبان با وفا
 از معنی در هر صورت
 ای تو جویان و هم عالم ششم
 خلق عالم از وجودت نشأت
 بایزید و برزید و خورید
 ذات تو بر تر از صیقل
 از ره معنی بغزل آمده
 صادقان را ره غا و پیشوا
 حکمت هر دو جهان از سوره
 از ره تو حید داده شده
 در علوم مصطفی خوانده
 ای تو کعبه بی نهایت در راه
 ای تو غمخوار دل صاحب دلائل
 بجز منصور آمده در پای دار
 بجز بصیرت باده حق کرده
 عاشقان حق ز تو ملایفته
 در بقا و حق بحق باقی شده
 در رموز عین تو حید آمده
 و انکس در عالم عرفان شده
 از تو یابند هر زمان صفا
 ای معنی بس بفر کوی نظر

بر دو عالم در وجودت ظهور	عرش و کرسی و جودت در دست
بهشت جنت سوخته از آفت	هفت دوزخ شد از عت
ایجهان و آنچهان خوانا	امشب می آمدم جهان تو
اکرم الضیف است از قول اول	امشب با راز لطف که قبل
گفت اهلا مرحبا شادان	در عشاق از ادا ملک
بعد از آن سلطان گفتی نام	از کجایی تو مرا بر کوی نام
گفت لقمان خرمی نام	لعل وحدت در دل و آیت
گفت سلطان که مرا معلوم	که تو لقمان خواهی بود بجز
لیک بیدم ز وقت پیراه	زان تلفتم نام بیو ایجا بگاه
حمد لله که بدیدم رویش	آمدم ناخواند من سنج
شیخ ایجا آمد و با بجز	از قدم شیخ کارم شد جز
بعد از آن گفتی جوی را و فرام	شیخ ایجا آمد و کشتم شاد
از ره توحید به خور را بود	صاحب سر بود و مر کار
روزی و شب که بود و راه بود	محرم حق بود و پیر راه بود
در طریق عشق و در راه آد	دایما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بدایه مر	کامل ناطق بدان در پیر
عاشق بید بدان مرد خدا	والله و شیدا بدان پیر صفا
ترک و تجرید بغایت داشت	در ره معنی سعاد و رافت
در ره توحید حق پاک آمد	در ره تجرید جا لال آمد

۶
 مجمع عرفان بود آن مرد خدا
 شایسته بدان بود که بیجا
 سر لا اله الا الله را دریافته
 طبع الله را بجان بسته
 گشت کفر گفت او هر چه
 محو گشته پیش او هر چه
 لبس فی جنت روایت کرد
 برده آن بود خود در پیش
 تو شجایی زده هر چه عیا
 آن محیط بر کرب که روا
 او انا الحق اشکالا کفر بود
 در این سراسر را او سفته بود
 دی بر وقت از دار دنیا آن
 آن بمعنی برین که نظر
 ادم چون از خرم اینجا کلاه
 از برای آن و او مرد اله
 اندرین و یار بود او عالم
 دایما از وصل حق او شاکم
 من در اینجا ادم شوریده
 حال
 سر بران خشتی نهاد آن
 حور فوسه پیش استادی
 بل ملک بر لبی از او و بر
 بود در دستش انا مشک و طلا
 و آن دو یک حلقه را بعد از
 از برای آن فقیر الکبان
 چون بدان آبش بنشدن آفرین
 و اندر آن حلقه میخیزد
 بعد از آن روحانیان آسمان
 جمع گشتند اندر اینجا ای جهان
 بر من در برت کرد از نیاز
 تا که بپذیریم ما بروی غار
 بعد از آن صندوق سنجی
 پریدند آمد در اینجا ای جهان
 و آن بند که برین حرام صندوق
 در زمان صندوق بر عیون
 ای برادر بکنوافی پیوسته دار
 قصه مردان حق را کوین دار

مقال

هر که او در راه حق کار بود	لاجرم از عشق پر خورده اند
هر که عمر خویش را اثار کرد	بر دو عالم را فدای یار کرد
هر که او در راه معنی مرد بود	روز و شب در تاله و در دره بود
هر که حال خویش را آگاه کرد	نفس خود را اوفدای راه کرد
جمله مردان ز خود فاشند	در بقای حق بجای باقی بند
نفس خود را در ریاضت کشند	از خوار خود سعادت داشتند
یونان و خواب که در ندهد	بوده از خلق جهان آزادند
ترک لذات جهان که بنگ	اینها نرا دیده اند عین دل
بر مراد نفس خود شتافتند	بر دو عالم را بکار بخشادند
در ریاضت نفس خود را سوختند	دید نفس بجای دو خورند
در ره توحید حق پاک آمدند	در ره تجرید جالاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار	تا یکی را وصل شد از صف
من شدم در راه حق پیما	زان ندیدم در جهان اسرار
ای در بغل اسرار مخان	من بکفم و اندیدند این جهان
هر که او در بند نفس خویش ماند	و تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مراد خود نداد	صد رحمت بروی خود کشاد
الان نه خواب که در ندهد	در ره معنی شدند آزادند
دشمنان از راه رخصت یار	وین خوان در پاهای خوراک
در پای آب علف در ماندند	از هزاران گنج معنی یافتند

چند کیم چون شمار در دست
 اندرین ره این زمان خود نشسته
 به کفایتی مرد بهت آب بخور
 لیک از جسم شایسته نهایی که
 خود نشان عارفان شریف
 زین سبب بجان شد در دست
 تا تو بهی در وجود آید
 محو شود از خویشی کلید
 در عدم بحر قدم با عیان
 این عدم در باد روحیت
 و اندرین جاهد و احیای
 جسم را شمع بدار اندرین
 باز از شمع رکوع در وجود
 بعد از آن جان را بکوه و فکرم
 چون در یقین حاصل آید
 اندر اینجا عشق را آب بخور
 چونکه عشق آید بدین کار
 نه سلوک و نه اصول و نه کار
 نه زبان و نه مکان و نه عروج
 نه بیان و نه مکان و نه یقین
 نه تقلید و نه قائل و فعال
 نه طاعت و نه رفق و نه ریب
 اندرین ره این زمان خود نشسته
 لیک از جسم شایسته نهایی که
 زین سبب بجان شد در دست
 تا تو بهی در وجود آید
 محو شود از خویشی کلید
 در عدم بحر قدم با عیان
 این عدم در باد روحیت
 و اندرین جاهد و احیای
 جسم را شمع بدار اندرین
 باز از شمع رکوع در وجود
 بعد از آن جان را بکوه و فکرم
 چون در یقین حاصل آید
 اندر اینجا عشق را آب بخور
 چونکه عشق آید بدین کار
 نه سلوک و نه اصول و نه کار
 نه زبان و نه مکان و نه عروج
 نه بیان و نه مکان و نه یقین
 نه تقلید و نه قائل و فعال
 نه طاعت و نه رفق و نه ریب
 نه سلوک و نه اصول و نه کار
 نه زبان و نه مکان و نه عروج
 نه بیان و نه مکان و نه یقین
 نه تقلید و نه قائل و فعال
 نه طاعت و نه رفق و نه ریب

۵۱

نه سال و نه روز و نه لحظه	نه سر کبر و نه حسود و نه خنک
نه روز بند و نه کبر و نه محبت	نه مهر طاعت و ذکر و نه معرفت
نه قبول خلق و نه رد خصما	نه کشته ایمن و نه ایمن
نه عشق و نه زحان و نه خشم	نه زانکه را از درون بیرون
نه عشق و نه از اند برین	نه حاصل ما خود و نه برین
نه عشق و نه حق بیا بید نمود	نه کار و نه از عشق خود و نه با نمود
نه عشق و نه از برد اندر ایمن	نه عشق و نه از دره غون و نه چرخان
نه عشق و نه از خود و نه برین	نه جان و نه ایمن و نه بید کرد
نه عشق و نه در دل و نه نازد	نه عشق و نه خرقه و نه نازد
نه عشق و نه سالک و نه حیران	نه عشق و نه خویشتن و نه سر کبر
نه عشق و نه فالواری و نه خود	نه عشق و نه فکر و نه از خود
نه عشق و نه ذاکران و نه ماند	نه عشق و نه ذکر و نه ماند
نه عشق و نه عارفان و نه مجرای	نه عشق و نه عارفان و نه مجرای
نه عشق و نه کرد و نه کاغذ	نه عشق و نه کرد و نه کاغذ
نه عشق و نه در جهان و نه کرد	نه عشق و نه در جهان و نه کرد
نه عشق و نه نام و نه کمال و نه خفت	نه عشق و نه نام و نه کمال و نه خفت
نه عشق و نه کمال و نه ایمن	نه عشق و نه کمال و نه ایمن
نه عشق و نه با نازان و نه خای و نه	نه عشق و نه با نازان و نه خای و نه

عشق آمد زنت کبرگند عیان
عشق تو زدی مع الله ای
عشق سبجانی زده هر دم عیان
عشق چون دانی انالو
عشق کویم هر چه بی در چیا
عشق چون مشاط عشاق شد

۸ میکند عشق این سخن را
من ترا ز اسرار خود دادم
لبس این را دیده بایست
این را پانجا جمله غیر بود
سر بر این او سر عشق دانی
صد هزاران دل از او مشتاق

حکایت بر موز

بود در بغداد مردی باخبر
از یو ای نفس خود و او سر بود
چار تا بیک روز در بر کانا
شش جهت را او بدو انداخته
و شراب و صلح نوشیده بود
عاشق بدو بغایت معتبر
راه و مجنون بدو مراد بود
نام او بکلان بود و در مد
مالکی آمد به پیش آن فقیر
فصل از عشق با ما باز گوی
گفت ای سالک بگویم با تو
جوهر عشق از یو بیلا شود

زینجهان و ز آنجهان بدو
او کمر در عشق بر دانه بر بود
و از حدیث از حیات و از فنا
بچ حسرت را در ده حق باخته
سر اسرار جهان پوشیده بود
از وجود خود بیکم شد بدو
که بکوه سنان و در پیران بود
بود از عشق خدا او مستمند
گفت کای در عشق خوش است
در چه معنی بر کشای و باز گوی
جوهر عشق تو از دینها جداست
هر چه عالم در دلت یکتا شود

پیش تو نه شد بماند نه یقین	بلند یی از کفر و از اسلام و دین
آنرا داد تو عشق دلاوی تو یی	عشق حق با عاشق صادق تو
کز ترا از عشق خود باشند	موتی باشی در پرده خط
آنجا و خوابی که کلمه کم شو	تا ز نسل آدم و مردم شو
ورنه چه تو چه ستورا یی	چون نه هستی خود باشند
این سخن را از سر در شو	تا غایب در قیامت در کوه
این سخن از جان و دل	تا شود غدا شقیق تو رحل
این سخن از عالم تحقیق	نه از ره تقلید و جهل و کبریا
این سخن از حال ابدی حجاب	نه ز قبل و قال ابدی حجاب
این سخن از بزم و از حجاب	نه برای نفس کو جان و دین
این نه شعراست و نه ابیات	این همه حکماست و نه ابیات

حکایت از روی صورت

شیخ لقمان از زمان سیمید	بود باقی تا بد و بر باید
عمر او صد بود و بقادر و سال	دایما در قریب بود و در حال
بر سعید پیکار و بختش یافت	هر کس اندر راه معنی یافت
بلیغ نظر کرد و مرا قطب جهان	هر دو عالم را به داد و آستان
شیخ لقمان بود در راه خدا	عارفان و عاتقاران و آستان
آنج و حدیث و از قطب الیقین	پیشانی و روان ساکنین
بر دایات و سر حق	در ره عشاق و سر حق

از وجود خویش متن محو شده
از وجود خویش متن محو شده
از وجود خویش متن محو شده
از خودی برین او یکبارگی
قصه‌ی خود را فدا کرده کل
دایما تنهایی آن یک دین
بالکسی او را نبود و صلیه
بسر کلمات و مقامات
بر برین تا اهلک با جسم و جان
تو گویم من که امانت بسیار
لیک می‌زبان گویم از طریق
اندر آن ایام صادق بدایم
بازید با مزید اندر پیش
نکات خویش حاصل کرد
چون که صادق دین و نظام
این زبان بر خیز و غم مرا
بل وصیت دارم امر خدا
باید که گفت فرما و است
صادق گفت آفتاب برین

9 و آنکه از خود در محو آمد
و آنکه در عالم بچون شد
و آنکه غیر خدا را ندید
اختیار او هم بچار کی
اینجا و آنجا شبانه
در حضور قرب رب العالین
بود او را بر عجاایب
داشت آن مرد خدا شمع
ز آنکه جسمش جان شده و جان
دار معذرم که میگردیدم
تا بویید شود راه آفتاب
سالکان راه از جسد شکم
دایما می بود چون خاک
خویش را با قرب حق
گفت کاهت گشت شمع
در خراسان خلق را آگاه
لب و وصیت را بیاورد و بجا
هر چه فرماید می‌آید من است
در خراسان است مردی جگر

در طایق دیرالبحر یا وفایت	ای ویا الله ز خاصان بختا
مهرها اندر دلش باشد معین	لایح تو حید است آن مریکم
زانکه او این دم ز صور خاجا	او بصورت دور و معنی بختا
بس کوشش می نبوشر و بوش	پوشین پای او را بهوش
زود بیرون آید و در قنار	بایدید آن دم ز صبر بلایه
تا رسید اندر سر خورانه	مردی چو باد بود آن مردی
کانه برین شهرت مردی نشان	بس پید آن زیاده از
هیچکس از حال او در خبر	نام اولقان و مرد دید
از بیرون شهر اینچنین است	مردمان گفتند او در شهرت
با خدای خود شریک ایم اویم	اندر آن بیتم نشسته و معین
دید لغات افاده در خود	بایدید آن دم به پشته روزگ
تا که فارغ شد ز سجده امین	ساعتی نشست آنجا برین
گفت یا قادر و یا حی و یا قیوم	چونکه لغات بر او در آن

مناجات

قادر و پروردگار جاودان	من بفرموده پیغم در جهان
خود ترا کی غیر باشد احد	من ترا بیدم ترا دامن ترا
لا اله الا انت یا محمد	چون که هر نبی و زور در جهان
ظاهر و باطنی و بی حد	اولی و آخری و بی احد
استکار و خانی در میان	اینجهان و آنجهان در میان

چون که هر نبی و زور در جهان

هم عیان و هم مخفی و هم در دیده
 هم برین از هر دو و هم در توفیق
 ای تو عالم پر از غوغا شدی
 ای تو حجب فلک کردی
 ای تو وصلت عاشقان در خسته
 ای تو وصلت خانه ها ویران کردی
 ای تو وصلت کار ما زار کردی
 ای تو وصلت جان ما بر پای کردی
 ای تو وصلت جان ما جبر کردی
 ای تو وصلت عاشقان را در وفا
 ای تو وصلت زلفان در محبت
 ای تو وصلت علماء و جمیع
 ای تو وصلت اسما را بر دانه
 ای تو وصلت کوکبا و اندک
 ای تو وصلت اقبال اندک
 ای تو وصلت ماه تر که اخسته
 هم برین از هر دو و هم در توفیق
 تا ابد هستی و باشی جاودا
 ای تو دنیا شد جان من در
 جان باکان در رهت نماند
 صد نهان در دل تو حیران
 جام وصل تو هر دم در دست
 مجو قوم تو در طوفان شد
 مجو از اجم در زار آمد
 مجو اسماعیل حق و باطن
 مجو یوسف حرم کن داد شد
 مجو موسی از جواب لبت ترا
 مجو داود بنی در غایت
 چون سلیمان باد تماشا کرد
 مجو عیسی اهل دریا دار
 تا محمد کشتی معراج یافت
 اندرین دریا بی پایا شد
 می نیایند عمر کن از تعب
 غلط غلطان می رود سیر
 صحره از حیرت سیران شده

ایز وصلت خاک از خون حکم	هر زمان دانه بسیر کرده بد
ایز وصلت خمر در کان آب	هر زمان لونی بدیدار این
ایز وصلت تاجی داد اند	واندین همه بفریاد اند
ایز وصلت آتش از غم سوخته	در درون تنک اسیر کوته
ایز وصلت بجز در چوین این	از غم تنک خاموش این
ایز وصلت قطره باران	در تک دریا و در کان آب
ایز وصلت ماهیان در زیر آب	جمعه خاموش اند و جوابی صواب
ایز وصلت مرغها اند هوا	جان خود را صید کرده انقضا
ایز وصلت حمله اشیا از بود	هر کی رخ لباس را بخود
ایز وصلت کشته لقمان بخت	از وجود خویش کلیه تنک
ایز وصلت کشت لقمان بخت	جان من بستان و بیاور در تنک
ایز وصلت کشت لقمان بخت	هر زمان بر خاک افتد سر تنک
ایز وصلت کشت لقمان بخت	چند از عشق او بر دوخته
ایز وصلت کشته لقمان باصال	محو کشته در جلال و الجلال
ایز وصلت کشت لقمان در فنا	و از فنا آمد بدگاه بقا
ایز وصلت هر زمان جبرانش	و از تحیر بر سر کرد اندیشه
ایز وصلت عرف و حیدم	لاجرم در عین تجرد اندم
ایز وصلت عارف و مطلق اندم	عارف رفت و تمام خویش
من شدم تو منی چند از دور	محو گشتم در تو و کم شد دور

خود یکی بود و نبود در
 چونکه لقمان فارغ آمد از
 بس سلامش گفت و دست
 گفت ای مرد خدای کار کرد
 تو کمال خویش حاصل کرده
 نور تو از نور تو آمدید
 صادق از حال تو ام آگاه کرد
 برستی با او امام باک درین
 برستی با این زبان در پستی
 تو صیت با بجا اور کون
 در زبان پوشید شیخ این
 آن زمان ایستاد انجا در خانه
 حیرت آمد آن زبان بر کمر
 هفت شبانه روز سلطان پدید
 شیخ محمود و شاه و شیدا شد
 بعد از آن سلطان به مقام
 قرب جبهه سال او به اساده
 چون که از آمد بحال سخن
 از خودی خود بگوشه

هم می برخیزد اینجا هم تو
 پیش او شد بایزید با صفا
 لیکن آن بگرفت و پیش او
 صاحب سری و مرد درین
 بر ریاضت ها که تو بگشاید
 هیچ تو دیدی کی دیگر
 بر زبیر داد ام از او
 از برای تو فرستاده یقین
 در ره تو حید حق سر یقین
 زانکه او مست مرد کار تو
 آن که بر حق مرد یقین
 آن فقیر پاک باز و بر نیار
 از وجود خویش کلمه شد
 بود انجا و انجا و جلال
 از وجود خویش ناپه و اند
 بخوان اساده بود او تمام
 بر عجب حال او افتاد بود
 اندران حالت ما بود
 و آنکه محمود ما تو در پر بود

ه

اینچنین رفتند از راه چو
 شیر مردان مکران راه را اند
 در تو مرد راه عشق را کن
 شیر مرد باید این راه را بشک
 نیست کار بد دلان این راه
 کار مردان است و پیران یقین
 من درین اندیشه بودم سالها
 هیچکس از راه نشان نداد
 هر زمان این راه بیابان
 هیچکس از حال خود واقف
 ای در بغا غم رفت و وصل
 ای در بغا و خودی و امان
 ای در بغا نفس شوم ره برد
 ای در بغا ای در بغا ای در بغ
 ای در بغا فراتر مهر دارد
 ای در بغا خرقه و سجاده ها
 ای در بغا رنگ شاد و کیش شاد
 ای در بغا صحبت مردان
 ای در بغا بادشاهان و شاهان
 ره روان مرد در راه یقین
 و اندرین کلنجار بسیار
 ورنه چنین دست ازین کوتاه
 تا کند غواص این بحر شریف
 این کسی دانست درگاه
 حرکتش هم ز کفر هم زین
 لاجرم معلوم کرد هم حالها
 و آنکه داد دست خط بر جا
 هر زمان این در راه دران
 جمله سر کردان در راه دران
 ای در بغا غم رفت و وصل
 لاجرم در صد بلا در اندام
 و از حریم و صلاحات و نجو
 من ندیدم روی جانان در این
 تا بخواند نیم و ما را زین
 که بما اقا و مشق خرج ها
 بر لبان بکفره اندازان
 دیدیم و بمرحیم با بدید
 هر یکی در راه در صد ستان

ای در بغا بشوایان بقیع	راه رفتند و نمایند با چنین
ای در بغا عارفان با صفا	که بر رفتند و نمایند از قضا
ای در بغا صوفیان با وفا	که بر اندک و نه رقیم احفا
ای در بغا سالکان را برین	راه رفتند و نه بد را بقیع
ای در بغا عاشقان با ادب	هم در بجهاند و ما خود خست
ای در بغا زاهدان با نیاز	هم در راه اند و با اقا دانه
ای در بغا عالمان با عمل	شد بقیع نشان حاصل ازین
ای در بغا ره روان در لامکان	هم در غیرند و با در خاک دانه
ای در بغا راه تحقیق و عیان	عارفان دیدند و با ناکان
ای در بغا نفس در معصیت	خوی که دست و پا از غیبت
که تو نفس خویش را فرمان	صد هزاران تیر از شیطانی
هر صفت که نفس می آید	اندازد عالم به خواهرید
در هر عالم و ادب باشد صفت	باز بینی اند را بجا معرفت
در هر بجا باشد وحدت	اند را بجا پیش این نور ذات
در هر بجا جهل و نادانی بود	اند را عالم به بمانی بود
در هر بین عالم بود کفر و نفاق	اند را عالم شوی عاصی و عاق
در هر بین عالم بود انجیل و تلمیح	اند را عالم شوی خوار و خج
که تر اینجا بود زرق و مجیب	اند را عالم بمانی در حجب
آتش در رخ حجاب عالم دانه	از من چون را از دل آگاه دانه

هر که او اینجا از وصل باز ماند	تو یقین میدان که اندر ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید	باشد اینجا کور و حیران بید
هر که اینجا از وجود خویش	اند اینجا آتش سوزان بود
هر که از خود رفا و کل نشا	اند اینجا اوقای کل فضا

حکایت خواجه منیر

بود منصور کجای شوی حال	در ره تحقیق و راضی کمال
حال او حال عجیب بود ایسر	و جو حال این خسان چه
او روزی سر حق ره برده بود	که عجم و تو کم کرده بود
او شراب صلح حق نوشید	لاجرم از جسم کفر مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود	در یقین خویش و اصل گشته بود
او ره کتب معانی برده بود	که بخور و با تو در برده بود
عاشق صادق بدایر صفا	عارف فارق بدایر کافا
در علوم دین و فقه دانده بود	پیچ علمی راف و فکده بود
عالمان از علم او در ماندند	عارفان از عرف او و ماندند
سالمکان درین ملوک انکرم	جمله پچید سران کلیم
عاشقان از عشق او حیران	هر دم از نوعی دگر بجان شدند
صادقان از صدق او حیران	سالمها خردی و سرانچ
زاهدان از زهد او رسوا شدند	و از خیال زهد و بند شدند
حال او حال عجیب بود ای فقیر	او معنی و بصورت بی نظیر

بود پنج سال او اسرار پوش
ز دانا ملحق سر حق پیدا کرد
اهل تقلید آن زمان خاستند
سید و هفتاد تن از عالم
گن زان حلاج کافر گشته
یا که برگردد این کفر عیان
جمله بغداد بر غوغا شد
بعد از آن نزد خلیفه آمدند
و نمودند حال آن منصور
چون خلیفه واقف گردید
زانکه دایم او محب و مدد
چند کتاب از کفنه او خواند
لیکن از ترس عوام و عالمان
گفت من دایم که در دنیا
بعد از آن منصور در زندان
چهار صد تن بود در زندان
شب چراغ گفت ای زندانیان
جمله بر کفنه حال یک کس
بعد از آن منصور کفنه کرد

۱۳
نالکهان از روی برآمد صد مرد
جمله بغداد بر غوغا کردند
از برای خونش فتوی صادر شد
جمله بر کاغذ بستند از زبان
از طریق دین مایه کشیدند
و در خوش طبع بریم این
او کفر خویش بر سر داشت
کام خود را از خلیفه بستند
صاحب سران به سیف و شمشیر
در دل او صد هزار خاند
کام دل آن کفنه او بستند
سر مخفی را بجان بخریدند
منع نتوانست کرد از آن
قاری از کفر و نفاق و از هوا
بود در زندان قوی پائی
چون در آنجا رفت شیخ پویند
اندرین زندان جمایید این
گروه افتادیم با در این خط
جمله بان آزاد کردم این

۵۴

مردمان گفتند ما در بند بخت	تو تو انم رفت از اینجا تدر رفت
شیخ اندم درت خود افتاد	چشمه شان را بندهم برکتشود
بعد از آن گفتند ما بستم	ما در اینجا زار و خوار و مستمند
چون رویم ای پستو این سالکان	چونکه در بخت مایم حالکان
بس اشارت کرد آن مرد	رخها شدند آن مردان و جوانان
چار صد ختم شد بدید	هر یکی از رخت پیرو در دست
چونکه زندان و آن دید آن حال	پیش آمد و آنکه که بپشت
دست و پای شیخ را او بوسه داد	بارها رو بر کف پایش نهاد
گفت آن شیخ بزرگ خورده	خیز و تو نیز بپوش بپوش
گفت من آنکه ندیم از سر کار	می نیایم گفت جبر در پایدار
تا که همه سالکان آنکه شوند	و از طریق عشق حق تازه شوند
بعد از آن گفت که بر خیز و بپوش	تا که یکدم با خود ایم از کمر
چونکه شد زندان و آن مرد	در مناجات آمد از راهین
گفت ای دایره کون و مکان	غیر تو خود نیست در جهان
گفت ای دایره لوح و قلم	اینها و اینجا از علم
گفت ای دایره عرش مجید	عرش و کمر هم ز نور شید
گفت ای بید و بینان	خلق عالم از تو حیران
گفت ای آرام جان عاشقان	هم تو بی جان در بدید
گفت ای صدم بروی آمد	عاشقان از تو جو می آمد

۱۲۷
 ای وصال آتش افروخته
 هر چه غیر نیست کای سوخته
 ای وصال عاشقان باخته
 جان خود را اندرین به باخته
 ای وصال عارفان بیخسته
 هر یک معنی حریف را باخته
 ای وصال صادقان صادق
 در طریق صدق خود لایق
 ای وصال طالبان حریص
 اندرین به آمده در کف و کف
 ای وصال سالکان درویش
 همه در راه اندوازه و نشاء
 ای وصال زاهدان خردمند
 هر زمان تقریر زبانش
 ای وصال عالمان درویش
 در ره تقلید بشکافند و کس
 ای وصال انبیاء خواست
 هر یک را داده صد علم آشکار
 ای وصال اولیاء داده
 ذات ایشان باور و یقین
 ای وصال آسمان و زمین
 هست هر تسبیح رب العالمین
 ای وصال شمس و ماه
 نور او بر جمیع عالم تاب
 ای وصال فراسخ و نرگ
 کاه بدر و کاه مصلای این
 ای وصال کباب و جیرافه
 و اندرین به همه در سیر و سفر
 ای وصال باد و آتش و آب
 داده وصلت از ره لطف و کرم
 ای وصال بچه ها و بکده
 عزیزان خرد و کز هر خسته
 ای وصال کوه و دریا و کوه
 صد هزاران عقبه اش در جل
 ای وصال درختان و گیاه
 صد غلاف میوه و لایق
 ای وصال درخت و گیاه
 همه در این راه و این کف

ای وصال اشکارا و خفاء	ای وصال نه خفا نه عیا
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال صوفیان با صفا
ای وصال عاشقان و عارفان	ای وصال صلحا و دقان
ای وصال علما و علماء	ای وصال زاهدان و مجتهدان
ای وصال نسیق و نریق	ای وصال هست کشته و کشته
ای وصال از جهان بریده	ای وصال عالمی بی خوف
ای وصال اینجها و آنجها	ای وصال هم خفا و هم عیا
ای وصال مرد و عالم هسته	ای وصال جبار و کوفه
ای وصال رهشای و جیاه	ای وصال حاصل صاحب دل
ای وصال غم گذار و مفلس	ای وصال شمع جانی و کیمیا
ای وصال به غایب سالک	ای وصال در کشای طالب
ای وصال سوز و شوقان	ای وصال وصل عشاقان
ای وصال صدق و صدیقان	ای وصال غیر و تحقیقان
ای وصال ترک و تحرید	ای وصال کج و توحیدان
ای وصال اولی و آخری	ای وصال ظاهر و باطن
ای وصال وصل و فراق	ای وصال از عشق جان را باخته
ای وصال کرده و نکرده	ای وصال کم شدن و بجا آمدن
ای وصال کشته و زنده	ای وصال فردا و امروز
ای وصال اهل بیخ و اهل بیخ	ای وصال اهل بیخ و اهل بیخ

صد هزاران خلق در غوغا و
 شبلی آمد از آن پیش حید
 خلق عالم را جمع آمد
 تا که بر در آن کف بر جاس
 شیخ چون بشنید بر خاست
 چون رسید آنجا و خلق شمار
 گفت ما را که از آن مهلت حید
 این بگفت و زود در زنگ
 گفت ای مفسور تو دیوانه
 تا که تو دم بر لبی همدم
 در خیال خیر تو دیوانه شد
 این حدیث تو هم از دیوانه
 باز قرآن جمله را شرح و بیان
 پیشانی ما چون مصطفی
 این حدیث تو کف بیهم زان گفت
 این حدیث کف محض است غیر
 بعد از آن مفسور گفت تو
 تو به بند صورت و مانند
 من را تو گفت احمد در پناه
 بر چه زدن از دین و دین
 گفت شیخا او فدا دیم ما نقد
 بر چه زدن از آن شرمی روی
 خلق عالم می دوزان کو کوی
 با مریدان رفت باز ندانان
 دید آن شیخ بنزدیک آمد
 بعد از آن تار جهر چه یابید
 دید آن شرم را و از حید طیب
 و از حدیث شرم او بیکانه
 تا که حوی فاند محرم نه
 و از حدیث عشق بیکانه شد
 عقل را با این سخن بیکانه
 گرد و این سر را گفت اولاد
 لاجرم تو آن کف کی رسد
 این در اسرار مرکز اوصاف
 در کفر از کفر و سستی از سعیر
 از دوز سر تو هستی بخیر
 تو بانی حرف احمد خواند
 تو کجای آن که هستی بی نشان

تو بگو دادی که هستی بی وفا	ای معاند گفت احوال صفا
تو بگو دادی که هستی در ضلال	نمی آید گفت خداوند
و اصل حق را تو کافر خواند	تو بصورت مجبور ماند
و آنکه می سالیس را گوشت بد	خرقه ناهوس را پوشید
می غافل خویش را صورت بجلی	بت پرستی حکیم در پیر
لاجرم در صد غم از آن برده	تو سلوک راه از خود کرده
می فریو هم از آن این فرقه	دعا کاهی کرده این خرقة
لاجرم در عین بندگی	در خودی خود کفر آید
در سخن کم گو این جاهل	راه تحریف و فناء راه تویت
سر تو حید را بجا تو از کجا	رو که در تقلید مانند مبتلا
عقل نواز راه معنی در نکبت	رو که راه بی نشان را تویت
در دلش افتاد از و صد کینه	جو تک بشنید این سخن از تویت
رفت و اندر خلوت خود	بس بر وزن اید از اینجا
از جنید پاک فتوی حسد	عالمی اندم فغان بر جان
عالمی و جاهلان که فغان	جو جنید پاک فتوی داد
آن قبیل عشق و کینه نور	تا که بردار او زند منصور
گفت ای مرد حق نه در این است	شبی اندم رفت و بر سر
این زمان خون تو خواهد	سر اسارت جگر در غیان
لاجرم سر را بخا دی در ماه	جو تک سر خون تو را کردی عیان

نورت باید بزرگ هر کس
 سر بگو دیگر عیان اسم و کار
 نورت این خدای قهار
 بعد از آن مضمون گفتا که
 محو شد اجزاء من کل جسم
 من منضمم تو منصورم
 من خدایم در خدایم و خدای
 آنچه به نام درین جسم آمده
 اولین و آخرین من بودم
 سر توحید این زبان بیدارم
 من وجود خود نورانی گفتم
 بر سر دارم این جسم
 تا بداند عاشقان سوخته
 من برای جلد عالم آدم
 من خود دارم برای جلد ناز
 من برای راه عشاق آدم
 من برای راه تحقیق آدم
 من برای سر توحید آدم
 من برای کل اشیا آدم
 و سر ت باید بزرگ هر کس
 تا باشد در میان خلق خوار
 تا کندت این زبان بیدار
 من فدا دم در کوی بحر عقیق
 فارغم از خوف شاد و غم
 از ره توحید حق در هر دم
 فارغم از کبر و کینه و از هوا
 سر اعیانم درین اسم آمده
 ظاهر و باطن من بودم
 عاشقان را در جهان بیدارم
 در بقای حق باقی گفتم
 بر بیکفایت دارم این اسم را
 اسم اعظم را از اسم گرفته
 لاجرم در نفس آدم آمده
 و انما یم سر حق را در عیان
 لاجرم در عشق متناهی آدم
 لاجرم در عین تصدیق آدم
 لاجرم در ترک و تحریر آدم
 لاجرم از جلد بیدارم

من طریق عشق احمد ششم
 اسب را در راه احمد ششم
 من شهاب از جام احمد ششم
 مصطفی شیخ منت در راه احمد ششم
 من از این راه بهر کردم شلیبا
 محلی خواه این راه را از این شلیبا
 زانکه راه است یاری اصفیا
 چشم خود در راه حق در باقیقت
 کاملست در راه درین معظا
 در حقیقت هر شد عالم است
 هست نام او در بر عالم کبر
 او ز حال من خبر دایر خبر
 او برود اندر شیراز این
 چون بیاید آن بند که کبیر
 چون شود واقف ز حال آن
 شبی اندم گفت یار دایر
 می رسد فردا یک شیخ کبیر
 شیخ عالم او را بر دم جهان
 تاج فراید ز شرح آن کبیر
 تخم دین در راه احمد ششم
 جان خود در راه احمد ششم
 ثویلا از خلق عالم بر دم
 او را بهر دست را بهر دین
 چند دارم یابن اخراج
 تا بجهلندم یک امروز دگر
 شیخ توحید است او بر خدا
 سر معنی را بجان نشینا
 هر دم از حق یافته بر خدا
 آنکه این دم فقط در عالم
 ساکن و طالب از او
 می رسد فردا برین جای
 صورتش فراید این تو عیار
 متر خود با او بگویم هر بار
 بعد از آنم که بر د تا بایده
 محلی میخواند این قطب
 آن معنی و بصورت است نظم
 هست که راهات و مقامات
 گردید فتوی کشمش ایام

جمله گفتند این زبان بکنار بستم
 بعد از آن چون بود زبانه
 چون به بغداد آمد از شیخ
 گفت ای مودد مودد از جگر
 سر حق را غیر حق را می برد
 تو چرا اسرار خود با این خبیثان
 تو چرا رمز انالقی اشکار
 لعل معنی بودی ای مودد خدا
 راه تو حید عیانی داشتی
 و زبانت چه سال بود زبانه
 ایچ بودت کبر زبان زبانه
 بعد از آن مضمون گفت
 بحر معنی به نهایت آمد
 تو زبانی کرد پنهان بگوید
 تو نمی دانی که این بحر صفا
 مضمون مودد انالقی آمد
 سر تو حید این زبان اشکار
 از تو فتوی بخوانم
 شیخ گفت ایچ گفتی تا روا
 تا که شیخ لید فغان برداشتم
 آمد از شیراز از شیخ کبر
 رفت پیش شیخ مضمون زبان
 از برای تو بعد از این خطه دار
 هیچکس دیک که با خبری جز
 لطف و در کجفا از نا کسان
 لطف و فی جنین چه باید
 اشکارا که دی اینجا از چرا
 لعل اسرار خفای داشتی
 دایما در راه حق اسرار تو
 هر دو عالم کرده بر از خود
 من چه گویم زانکه تو در این
 لاشکی به حد و غایت آمد
 تو بزیر کاسه ای مودد
 هر زبانی می بر آرد و جفا
 حق جو حقیقت حق مطلق
 تو بر ندی این خسان
 مضمون هم این زبان بر من
 من هم دایم که خانی تو

چون دهم فتوی از جلال انکاء
 گفت مضمونش بگو از گفت ما
 گفت من واجب است این بیان
 بعد از آن آمد بهود شیخ بگوید
 خلق عالم جمله پیرا شدند
 شیخ گفت ای مردمان من گفت
 در طریق اهل ظاهر کشف است
 عالمان اندم فغان برداشتند
 بعد از آن شیخ جمله دیدند بایستی
 جمله شیخان هم حاضر شدند
 عالمان حاضر شدند و عالمان
 بر عجایب روز بود آن روز
 در میان حلاج استاده بیا
 هیچ اورا ترس نمی و خوف نمی
 زدن انا الحق جزای او و شد
 ساکات اندم ز خود فانی شدند
 صوفیای ترات از او یکدل شدند
 زاهدان از زین پیرا آمدند
 عالمان اندم فغان برداشتند
 در میان دیدم خدا را این
 گفت چنین گفتند او بر خدا
 در شریعت زود بایستی عالمان
 از بزرگ خبر و او بدیدند
 بلکه فتوی را از دهم بستند
 قتل بر من گشت از جماعت
 یک جزای خدا دانستند
 بر طغیان دارا را آید
 بود آنجا خلق عالم پرستار
 ساکات و اصلان ظاهر
 عامه بسیار بودند هر جان
 روز محشر بود کوی سر بر
 همچو شیران در میان پشما
 بحر کوی رسید زبانک شاهی
 خلق عالم را در راه زیاده
 واصلان در عین حق شدند
 عارفان احباب طاعت شدند
 ترک خود کردند و در کار آمدند
 عامه را بر صوفیان یکدل شدند

و نمید این شیخان با اتفاق
 عامه او دم سنگها بر داشتند
 چونکه تصور انجان و انجان
 دست زدند برهنه کار
 بر سر دار امان مخرج خدا
 چون لسان او می نشاند
 بار دیگر او انالقی با یک داد
 خلق عالم از او انالقی شدند
 سنگ خشت و رشت و گشت
 محبت آمد دودست او برید
 بر سر می شد انالقی شکار
 از او و الید دست خورید
 بر ساعد نیز در الید دست
 شلیک گفت این زار چه درید
 گفت این دم میکند از غار
 این نماز عشق را انجان و
 بعد از آن شلیک گفت اگر کار
 گفت کترین که می بینید
 بار دیگر گفت کجا صاحب نظر
 جمله در راه محمد کشته عاق
 بر مشایخ سنگها انداختند
 گفت ایکه میروم بر داران
 پانها دیدند دوان شیدا پان
 عمر زان میزد انالقی و طلا
 سنگها بر روی می انداختند
 جمله عالم با او از داد
 میخبر انجان انالقی میزدند
 میزد انجان انالقی اسکار
 از زبان از دست او میکید
 این چه سرست ایتم نفی شکار
 گفت مخرج از از خونت ابرو
 خوش شقامی کرد و غم را در بر
 درت در ساعد جلا مالید
 بر وضو سازم بخور باکیا
 راست ناید جز بخور آخو
 از تصوف این زبان بر می
 تا از احرار راه حق باشد تقی
 از طریق عشق فاراده خبر

تو عشق اینجا بود که در	بعد از آنکه اندامش خفت
این بگفت و این چنین شد	منتشر شد در جهان احوال
بعد از آنکه سر به زمین افتاد	عالمات و جاهلان و فاضلان
چون یک پیرین سران هر کار	خوش آن الحق گفت او بر کار
بعد از آنکه سوختند از هر کار	خاک و بر باد دادند از کار
خاک او را باد در آید و ریزد	خاک او را باد الله شد بدید
بار دیگر گفت کای صاحب نظر	تا که مردان از اجها آمد بسیر
چون مردان فغانی را شنیدند	در بقای حق حق اکتفا شدند
گر تو مرد را عشق راه رود	مجموع مردان اندول آگاه رود
چون مردان بخود پیوستند	در راه عشاق غرق شدند
جسم و جان و ذوق و دل در آید	تا کمال راه را در یافتند
عشق خود را زده برداشتند	نیستی را اندر بر نه خاستند
مال و ملک و آب و جاه این جهان	چون را انداختند پیش خاستند
زهد را و علم را و قال و فعل	چون را انداختند در آید
صورت خود را بکار کردند	این جهان در بر ایشان چو سرب
دیده از غیر خدا برداشتند	غیر حق را اندر بر نه خاستند
ای برادر غیر حق خود بستند	اصل حق را هم بر یک حرف
گر تو غیر حق نه بینی در جهان	بر تو روشن کرد در اسرار
چون بتواند راه یک پیوستی	از وجود حق نیت فانی شود

و زنجیر و جاد و شوی کوی به
عشق هر دم خانه بیجا و مکن
تا رسی اندر مقام لامکان
تا غایب نه بر روی کور و کس
را و سبب دور اندر دست
اوست ظلمای و حق نور
از طریق حق او پر و دست
روح پاکش رصده للعالمین
لاجرم در راه مایه کور و کس
آدم را بدید بهجور ما
نام تو کردی البلیس لعین
حرره و حیات حق کی تو باش
تا رسی در قریب رب العالمین
راه شیر است و مرد بهر شهید
شکر بسوزان و بهر از کور
و از طریق نیستی که نه اند
عاشقانه را راه بهر از عشق
تا شب نامی که در دیو و دوز
تا رسی در راه و بهر از

انسان را هر از حق یاو خبر
عقل را زین گفت سودا
به راضی اندر بر روی عشق
عقل را بکنار حرمه ای بدر
عقل شیطان را زره و دست
عقل شیطان گفته من زلوم
حق تعالی گفت او مومن شده
تا آدم این معنی نداشت ای لعین
اوست و من و تو پیغمبر
گفتار دین بدید را
جوت ندید آدم را
ای سحر در کمال خوب و بیا
بکن از کفر و نفاق و کفر
این نه راه نیست طفل
ذات آن ره نیست عید ای لعین
خود پرستمان اندر بر روی
نفس ایشان صید راه صید
عشق را بکن و نفس پیروز
نفس را بکن حرام و بهر از

۵۳

نفس را اینجا حجاب راه دان	این سخن را از دلی آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق بجز کوه کیش ماند
این نه تقلیدست و نه راه هوا	راه تحقیق هست و راه مصفا
راه احمد بود تو حیدای بس	از ره توحید حق شو باخبر
در ره توحید جان ایثار کن	دین را در باز و سپردن کن
در جلال حق جمال حق بین	در صفات ذات را حید بین
اندرین ره کاملی باید شکوف	تا کند غواص این بحر زرف
صدضرا را در طایفه اینجا نهاد	تا که یک کس پای را در ره نهاد
صد هزاران خلق حیران ماند	اندرین ره زار و گریان ماند
صد هزاران عارف و جگ کوف	اندرین ره لوح دل در ره کوف
عاشقانه آتش زین مهر کردن	تا رهوار از نقشهای لود کردن
نقشها را جگر در آتش بسوز	بعد از آن شمع و صالت بسوز
چون نماید نقشها اندر میان	آنوقت نقاش را بینی عیان
با تو کویم سراسر رخصان	او برادر نقش از نقاشان
چون ترا باشد کمال در حق	خویش را هرگز نه بنویس خرق
چون ترا معلوم کرد از عیان	غیر خود هرگز نه بنویس میان
هر چه بینی آن تو باشی پیشک	چده وجه صد هزاران وجه
جمله اجزای تو اندای منجم	ذات کلی اینجا در اسرار
عرش و فرش و لوح و کمر و قلم	از تو نشان شد اسم در عالم

نور تو از هر در عالم برتر
گشود جشت بنور خوتوار
جوهر تو جمله کو و بیان
جهل کن تا جوهرت این
جوهر جان در هر سو کم کرده
داده بر باد عمر جاودان
تر شوی که بجان بخت
حمله را یکی بی ای مرد خدای
دو مین این رسته ای
تر تو راه عشق را مایل شو
ننگی از هیچ سو که مرگبار
عشق جانان جوهر جان
هست پیدایک پنهای از شما
ایجهان و آنچه را با هم
عشق با عشاق بر اینجهان
چند گویم ای بصر هر چه نگر
گفت بجهانم اخوان شدیم
گفت واحد خواند را انیم
و انمود او سر اسرار قدم
ایجهان و آنچه را با هم
قد بیان در بابت لغتند از ان
هم بدین مجد کورن از ان
تاری از کور و دار و صلح و جنگ
باسکی و جاعل خوف کرده
یکزه و آنکه نه از سر جان
ترک کیری این حین تو
تا نه بی ای بصر رسته دو
تا نباشی در مقام احوالی
یک ره و یک کعبه و یک دل شو
در ایا از عشق باشی بی قرار
لاجرم از خلق پنهای آن
نی بود خفاش را تا ضیا
بکن از راه کمان و از یقین
روح اندر خاک او و بخت
تا نه بی خورشید در حق نگر
هم که را این از جان شدیم
انبیا و اولیا و اولیای غلام
او بود این صفت معنی از علم

صد هزاران سر از دریا و چاه
سر حق را و نمود از لطف حق
اورید آن شاه عالم در بیان
در حق داد مرد از اسبق
راه را بنمود آن بحر صافی
عارفان این معرفت دریا
ساخته با سوختن در بر پاشید
دستها شمشیر در جماعت
ره بر عالم محمد آمدست
از وجود که تو مرد در رو
راه راه اوست هم دنیا و
گردد بنا و ز عقبی بگذری
هر که از راه محمد می یافت
احمد است اینجا احمد آمد کار
ویم را بردار احمد شد احد
هست این اسرار از اخبار
گردد خود از رخ زینا بود
گردد که از راه عقبی مانند
راه مردان را تو حیدر است
بت شکن بکن از خود یکبار
خود بر حق راه شیطان است
بت شکن در راه حق آمد کار
تا بنام حق در قیامت سر آمد

و بخود نوازی این بیت را گفت
همی خواه از دل بر جان بخت

حکایت از رویه مروت

بود شاهی با کلاه و سر فرواز
در ره حق بود با سوز و ناله

نام او محمود بود ای بابهر
از ره دین خدا بود خوش

دایما در جنگ کفار لعین
بود آن کیخسرو و رستم

بود یکدیگر در مکر و هوش
یک بوی بود اندام آنجا نام لا

صد هزاران خلق و زلف
و بر پشیدند آن بت آشکار

شاه چون نگاه شد از کار
و از خیال فاسد و بندار

لشکر کرد از توان آن شهریار
بود آن لشکر بفرصت هزار

بود اندک لشکر مردان
محمود سام و مجبور ستم

شهر مردان خدا در راه دین
دایما در جنگ کفار لعین

جمله از ساز سلاح آراسته
در مصاف از جان خود

شم سپاه خویش را بیرون
دانش چرخ فلک و درخشان

شم حکیمان و وزیران
مستوریت کرد و سپهر انظار

چون سواران نشدند از راه
غلغلی افتاد از ایشان

با نیک بردا بر در خواست
جگر شمشیر هر سر سپیده تاباه

چشم عالم آنجا از لشکر
هم لشکر آنجا از یونین

بود هفتصد فیل با کمر استاز
در کمر زخم از برای دشمنان

ایچنین میرفت آن شاه
تا رسیدند در بلاد مشرکان

سنه محمود است بدین لشکر ناه	حشرون را اند خیر کام سپاه
و اندمان قلع بدین خنجر ناه	قلعه را کردند درها استوار
دل بر آتش دید به برغم آمدن	بر فراز قلع اندم آمدن
و از غرادر سنگها کردند بر	بس سپهها بر کشیدند از راه
بود استاده بفریب حصار	لشکر محمود در پای حصار
لشکر محمود جنگ را راستند	مشرکان چون سنگها انداختند
عاجز آمد لشکر شاه از آن	قلعه بدین سخت بر از کافران
نشدانست آن در قلع	خشم از آید آنجا جنگ بود
گفت یاجو و قدیم ذوالجلال	شاه را اندازان حالت ملال
کارم افتادست در میان	قادر و پیر در کار و بی نظیر
ناگه از خود برفت آن با	سز سجد داشت از چشم
گرد بر کرد شوم تاده خنجر	دید مردی را نشسته غریب
نزد برج قلع اندم خنجر	بود خشتی در کف آن بشو
گفت ای محمود کار نیست	قلعه بر هم ریخت در ساعت
کامد آمد از هوا خنجر	لشکر خود از عیان دیدم
کار دشواران زوان آید	زد بقلعه قلع را ویران کرد
شاه از آن غفلت بجو	غفلت افتاد اندم در سپاه
شاد بنشین این زبان از کار	بس ایاز خاص گفت ای شیر
از هوا خنجر فرود آمد	حق تعالی داد نصرت افتاد

زرد برج قلعه و قلعه شکست
 شاه لفتش خشت را او بهم
 رفت و خشت از دستش
 بدشته نام قطب اولیا
 شاه فرمود آن را به کای
 بت بسوزانید و شهر کاوه
 بخوان که دند آن بر جان
 نفس چون بت را بسوزانید
 خردی و کار خوان شیطان
 شهر شیطان را یکی کو خراب
 بت شکست آن پر و پری
 بت شکن تو نیز هر دم در
 جمله مردان شفیع تو شوند
 شد شفیع شاه شیخ نادر
 شاه چون دید آن کرامت
 باین کان و حریران ندیم
 چون بدو فرستک شیخ آمد
 جلد کردند و بسی سوخت
 بر حسرت گفت از دم
 این زمان می باید آن شکست
 تا به پیم خشت را او محترم
 برج آن خشت بد خطی کار
 شیخ لقمان در صدف و صفا
 بت بیارید و بسوزانید
 جمله را ویران کند هر کافر
 آتش اندر بت زدند و هم
 تا به بنی سحر با اسکار
 شهر گرفت آن شهر حجاز
 شهر جان را باین و دیگر خان
 لا احریم نامشندت شاه
 تا بیای بجه از بحر نور
 در طریق هم رفیق تو شوند
 عاقبت محمود شدند و شد
 رفت از اینجا پیش شیخ معن
 می شدند در راه پشوان حکیم
 اسبهاشان جمله در ده ماندند
 بود و چون بود به بود بود
 رو پاده پیش شیخ نادر

جوهری ایجا لغت با تو
 بر حسن در راه شوانم
 چون بدید از دور رویی
 لغت ای شیخ جهان را بهر
 تاب بند روی شیخ نامدار
 ای پادشاه اندرین بهمانند
 شاه در یار و یک ای باک
 شیخ گفت از زمان کای
 شاه را با عارفان را حق
 اصل دنیا را کجا باشد خبر
 عامدا با طالبا و جل کما
 انکم دایم در پی حیات
 انکم دار در هر صید
 با کثیران خطای و رسا
 با غلامان لطیف و ماه رو
 با کلاه و با قبا و با کمر
 باد شاهی و حاکمیت و زور
 با سپاه و لشکر و طبل و علم
 با سواران و پیادان جهان
 در ده غربت بخت با تو
 تا رسید آنجا که بد قطب نان
 در تفریح آمد و اندر دعا
 آمدست محمود و شمس از کمر
 از مجاور تو است آن شهریار
 یک قدم زدن جای که نه راند
 تاب بند روی شیخ شاه باز
 شاه را با عاشقان و جمعی کار
 و بود وصلت بکوی حق
 از هر درون سالکان با خبر
 و بود وصلت در هر درون
 و خبر یابد حال ترک و ترک
 و نشان یابد ز سوز و زار
 و رسید در راه مردان حلا
 و یابید اندرین به و زار
 و شود از حال او و از خبر
 هست ظلمت کی به بند و زار
 و تواند غوطه خورد در بحر
 و رسید در هر ره صاحب

من نماندم از زمان من کم شدم
بعد از آنم شیخ هم آگاه کرد
بس بفرمود آن زمان شاه
خیمه و خیمه را در هم کنید
بس ایاز خاص سلطان
جوز رسیدند نزد شیخ راه
شیخ نشان باخوبیست از آن
بس زبان بگشود محمود از آن
خشت از معجزه در بیست
در هر خیمه و بعضی در جهان
بر امید آمدیم از راه دور
رای آن داریم کا بجا بندیم
بگذریم از باد شام و جهان
بر میان بندیم پیش تو کمر
خانقاه سازم اینجا با هفا
گفت لقا شوای محمود شاه
حق تعالی شاهیت داد و هنر
در هر دین خدا مردان با
دل بدست او که آمد اینم

دل

مجانکه قطره در دم شدم
با خودم آوردم و بر کوه کرد
که فرود آیند اینجا این زمان
قبه مخر و علم را بر کشید
هر سه رفتند پیش شیخ آن
هر سه افتادند و گشتند بخت
دیدم اندم روی شیخ شاه از
گفت ای خاص خدا قبط
قلم و بخت را کردی فوات
هر کجا خواهی تو اینجا میمان
تا بود ما ازین صحبت حضور
روز و شب خدمت کنایم
اختیار ما بود خوار و بجان
خدمت مراد کنیم از فرق
مفرها کردان کنیم اینجا
لشکر اسلام را هستی پناه
خوار گذار این سبب را ای
طالب در و دل دیوانه
تا به بینی خوشیست را هفتاد

چون کمال خویش را حاصل کند
در وصال خویش ای ای قباد
آن زمان خواه شاه با شرف و بخت
بعد از آنکه گفت بشوای قباد
تفت بگو نام می بدی کنونی
دید قومی شیخ همچون قباد
در میان جمع مردمی همچون
شاه دید آنرا و از خود بگوید
تفت ای محمود بخواه و دو
ای بچنین قومی که در یک صفت
جمع اندر خدمت مردم ایوب
شیخ ایشان باشند بر صفا
نام او محمد است و ای ایبر
ار شاد و کردش شیخ محمد تقی
بعد تقی چون محمد شید
هر شیدی بود او بقای کمال
سر لاله را بشناخته
و حق اندر بجان یافته
مت برای بجان بخورید
حاصل در هم ندان حاصل کند
و از هر از خسر و و از کین قباد
از هم عالم تو با شرف و بخت
رفت شاه و دو بر دست قباد
چون که کرد آن امیر و قباد
چهره خدمت ستاده مر قباد
چهره از شادی داده در حضور
باز شیخ او را از آن عالم ببرد
از وفات مادر و دانست عده
در سلوک با جان و دل و بد
روز و شب در طاعت بجهاد
حق تقاداد او را صد عطا
او بعضی و بصورتی نظم
ان در اسرار و معنی را کفید
دایما در حجب بود و در حال
مرکب معنی در حجب و حجاب
جان و تن را اندر بر آخته
سراجی هم در آنجا دید بود

۵۸

لیس فی جنت روایت کرده بود	منزل او وای برده بود
در آن الحی بود ایمان محکم	عارفان و عاشقان او غلام
سرمهائی عیان میکرد او	جمعه را بمحبت جان میکرد
سالکان را ره نمود آن پیشوا	طالبان را ره کشود آن ره نما
عارفان جمله از او کامل شدند	عاشقان در صحبتش واصل شدند
زاهدان را ره نمود از ترک مک	اختیار خویش کرده ترک مک
جسم خود را در ریاضت سوخته	دیده نفس بصیرت و خسته
از خود بی خود و بیرون زده	هر دو عالم را فروخته و نه
غیر حق در پیش او فانی شد	دایما در عین حق پنهان شد
در حقیقت سرمه ها یافته	در شریعت راه را گام یافته
در حقیقت رهبر مردان	بوده آن صاحب دل بسیار
بسر کرامات و مقامات	داشت آن مرد خدائی
بوی ریاضتها مشک برده بود	تا کمال خویش حاصل کرده بود
روز و شب در خدمت او	لاجرم از عشق او خود را
یگانه غایب نبود آن کباب	دایما در قرب بود و در نیاز
واصل حق بود آن مرد خدا	او همه از حق یافته او عطا
صوفی صاف بدان خدا	صافی عاشق بدان مرد صفا
در ره معنی ریاضت برده بود	ثوی از میدان محنت برده بود
سایه ادرله حق بدستوا	آن ولی حق و کان بخا

صد هزاران خلق را فروید
 صد هزاران در دل را کشید
 مرشد بود او بوقت عشق
 مثل او مرشد بنده را بخت
 بر عدد بود و میدان جهان
 با کرامات و مقامات عیان
 چهار صد مرد مدعی اعتبار
 بود اندر خدمت او را بهر
 هر یک که راه دین مودانه
 در طریق عاشق فرزان
 در ریاضت نفسهارا سوخته
 دیدن انبیا بر عود و خسته
 جمله یکنا گشته اندر بحر جان
 سیر کرده در فضای امکان
 از خودی خود بکل بریده
 در طریق عشق صاحب اند
 در راه تو حید حق کوشیده
 شربت معنی بجان نوشیده
 در شریعت موی نیکنافند
 در طریقت سر در بینا خند
 در حقیقت جان خود گداخته
 در طریقت جان خود گداخته
 بود بی روی و میان شان
 بی نیل سودا از ریاضت زان
 شیخ را پوست با او بود
 زانک و بد شیخ را سوار
 بود نام او ابو بکر ای فقیر
 او معنی و بصورت نظر
 یکشی در پیش شیخ آمد باز
 گفت ای شیخ جهان با کبار
 من در این ده سالها فایده
 خود ندیدم اندر این پنج
 هر زمان این در در دست
 از خودی و خویش بیکانه شد
 هر دم حیرت فرو گیرد بتر
 کرده ام کم اندر این ده پا و

من ندانم تا درین راه چو روم
 هر نفس از عشق غرق خویشم
 چند منزل باشد این راه را
 و رسم در کام خویشی خورم
 شیخ گفت این راه را پایان کردید
 میگذر این در در راه را که دید
 لعل مار این منزل در ره بیت
 چهار کذا در بهیمین در است
 منزل اول بود کون و فضا
 او بسا کس کا ندرین راه
 شد بسی جانها در هر منزل
 بس دوم منزل بود خوف و جا
 جو کذا شد رستی از نایب
 سیومین است و حدیث و غیر
 چهارمین باشد اینس با جلیس
 منزل پنجم جمال با جلال
 چو نهم در دای نور و کرم
 هر کی حکمی در که در خرد
 هر کی راهی گرفته اختیار
 این هم گوید که راه هفت
 این هم گوید که راه مردم
 این هم گوید که اندر راه ما
 اندرین منزل بسی و مانند
 باز بعضی قال را که بیان
 باز بعضی حکمت از ساخته
 باز بعضی در نجوم و در نجوم
 باز بعضی فارق از سیر و نجوم
 باز بعضی فارق از سیر و نجوم

باز بعضی در طبیعت مانده اند
 باز بعضی در تناسخ مانده اند
 باز بعضی کور در هر یک محض
 باز بعضی ملحد راه اندی
 باز بعضی با حقی و خارجی
 باز بعضی در بدین عالم و تنگ
 باز بعضی در حیل بگردانند
 باز بعضی مکر و تلبیس اندی
 باز بعضی در فتنه و کبر بند
 باز بعضی در چاه اندی
 باز بعضی در غرور و ایستاد
 باز بعضی در خیالات و توهم
 باز بعضی در تکبر مانده اند
 باز بعضی را بخیلی راه برد
 باز بعضی کبر و کاه شدند
 باز بعضی فاسق و کبر اندی
 باز بعضی در تنعم مانده اند
 باز بعضی در عمارت جهان
 باز بعضی با غلامان طریق
 همچو کوران در رودی مانده اند
 و از خیال نفس خود در مانده اند
 از ره توحید و معنی پیغمبر
 از ره حق کور و کمره اندی
 اندرین راه مانده اند از حق
 باز بر مانده اند از کبر و تنگ
 نزد حیلست هر زمان می باشد
 اندرین راه همچو ابلیس اندی
 در راه حق هر مبدی درین شد
 از ره عناف کمره اندی
 باز بر مانده اند هم در خاکدان
 بر نجاست جمع کشته جور
 پای تاسر در تخیل مانده اند
 صد سنان در سینه شان مانده اند
 در ره توحید حق ایستادند
 در ره مردان حق جبین اندی
 تخته الا و طرب میخوانند
 عمر خود بر باد داده رایگان
 بود در غار خانه با هر پیر

باز بعضی با خوانند در لفظ	خوش بختی فایده ارج طوط
باز بعضی بادشاه و ملک دار	باز مانده از طریق کرد کباب
باز بعضی جاکم هند و لشکری	در هر حق باز ماندند از حرا
باز بعضی قاضیان و برهمن	بخیل از راه که آید شدند
باز بعضی عامه مسکین شدند	باز بعضی جاهل بر کوشیدند
باز بعضی عقلشان نپایانید	بخیل از عاشقان در دین
باز بعضی عاشق ز رویه	از هر حق باز ماندند بخیل
باز بعضی عاشق باغ و سرا	بخیل از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان	بخیل بماند ز ملک جاودا
باز بعضی بند مشی خاک را	گوشت بر و از اندام لک
باز بعضی در علوم دریا	فصل خود را کرد اندر علم
باز بعضی در تنگ مانده اند	روز و شب غرق تفکر ماندند
باز بعضی در کوه و دریا	راه می جویند در هر جای
باز بعضی و اله و حیران شدند	اندرین دریا بی پایان شدند
باز بعضی صادقان بر شدند	در طریق عشق حق آید شدند
باز بعضی صوفیانه از حضور	راه حق رفتند بی فکر و غور
باز بعضی زان بر ترک خود	گفته اند و فارغ اند از نیک
باز بعضی عاشقانه خوشند	جنبه وصل حقیقی خویند
صبر غمرازان بر درین لعل	هر یکی از صید جهان حاصل

توبه دایم ناکدامی در روی
 این نه کار ثبت هر جانچرا
 بکنه از کون و مکان آید
 ناری در هر شب بر آید
 عمر خود ضایع کنی یا یاد
 تا که بند باشند صد کفایت
 آتشوزن مجرم دان چو
 تاب سوزد رنگهای لیون
 چون نمایند نگهبان کد
 آن زمان این راه را باقی

حکایت از رویه رموز

بود بر نایب طریف ماه
 پیش خلق عالم او را بر
 مال و ملکی داشت بحدانم
 در شب او سرش بر درانم
 بود یک خلی می خویشتن او
 دایما از عشق جدا شد او
 روز و شب هر خدمتی بود
 جمله بجز کار او کفایت
 ماه و بیان خطایی و سر
 بود اندر خدمت آن خوبا
 روز و شب هر غرض و شادی
 بر نشسته فارغ از راه طلب
 ناکهان در در آمد در
 و از مخالفت کار شد بی شکست
 عزیمت کعبه کرد اندم آن عالم
 قافله میرفت مردم هر چه
 جود هر ملک جوانان و
 هر دین هر مرد می زیاده
 صد جهان خلق را می دید

عاشق او کرد خود کفایت	هر کی سرگشت کرد از خوش
بهر نظاره بحر سوئی دروید	عمر طوفانم استاده دید
خویشتر از هزاران مجنون دید	بس عجب ایام کونا کی دید
در تعجب یافت خود کشتی دید	بمجا و معرفت تا در جلد دید
اندر آدر کشتی و از سو گذر	گفت یک طالع خواند که ای
صد هزاران قامت شهادت	اندر آدر کشتی و بعد ازین
تا به بینی آن طرف صد لسان	اندر آدر کشتی ای مرد وعا
تا به بینی آن طرف صد زبان	اندر آدر کشتی ای مرد خیر
تا به بینی آن طرف صد دهان	اندر آدر کشتی ای خور و
تا به بینی آن طرف صد حن	اندر آدر کشتی ای مرد لطیف
تا به بینی آن طرف صد دهن	اندر آدر کشتی و نشین خوش
تا به بینی آن طرف صد کله	اندر آدر کشتی و نشین نزار
تا به بینی آن طرف ابرو کمان	اندر آدر کشتی ای مرد جوان
تا به بینی آن طرف زلف سیاه	اندر آدر کشتی و شور و نایه
تا به بینی آن طرف و خفا	اندر آدر کشتی و مهر و زده
تا به بینی آن طرف لبها رفتند	اندر آدر کشتی و نشین نشتند
تا به بینی آن طرف و یونگار	اندر آدر کشتی ای مرد نزار
تا به بینی آن طرف صد ده	اندر آدر کشتی و نشین خوش
تا فریاد او را بحر غول	و سپید کردش بسی آن طفل

رفت در کشتی و شد از آب غلط
 بر کنار شط یکی قصری دید
 بر سر آن قصر یکی دختر خوش
 در زمان جوانی دید آن را
 دل زد دست خود بداد آن
 در همان آمد و عشق آنکار
 خاک بر سر کرد در خور افتاد
 زاد خود را پیش آن معبود
 زاد راه حج بخورد آن
 دختر شو گفت آنرا که زار
 گفت شمع و شمع و بایت
 بعد از آن شو گفت بر خیز
 بر بخت شدن بهر خیز
 چون بر لبه آید خود این دید
 هر دو چشمش از زرق و دراز
 یادش آمد آن زبان از قافله
 سر بر هفت پایه نهاده بود
 هر که او دید او از مردمان
 هائی گفتش کای جان بر
 شد و گفت آن لعل را و غلط
 چشم او هر که جنات قصر ندید
 بر نشسته چشم و خالی و آه
 دل زد دست خود بداد و
 گشت عاشق بویخ آن کلدار
 جام را بدید برین بار بار
 عشق او از پرده بیرون افتاد
 گفت جام از غم عشق تو مرد
 مغرور و بجا ده مانند غم
 گفت با او ز غم اندک غم
 بر لب این حاصل کجای است
 تا که در جام جانست که
 عشق دختر رفت کای است
 بر زانو در بر او نشست دید
 چون بدید از دلش شد که
 در دلش افتاد اندک و لول
 از دلش میرفت هر دم موج
 می رسید آن زبان از کار و
 قافله رفت و بود و بخت

بشو این روز با فقیر با بهر
 قافله راه روان در میان
 در محبت عارفان در عالم
 شهر بغداد در اینجا گفت
 هست آب دجله اینجا خیال
 ای سر ملا را تو دیدی روان
 بحر دنیا آن شیطان است
 در طلسم کشتی آن دیو یلید
 در طلسم کشتی آن دیو برید
 در طلسم کشتی آن دیو لعین
 در طلسم کشتی سر از بشر
 در طلسم کشتی لاله کری
 چون نزد راه تو در کتویم
 دختر زیبا جوهر را آورد
 دل رحمت خود بداد ای غلام
 عاشق دنیا و دولت نبرد
 دختر بی نمود دنیا بو ظرف
 هر جان رفت و حج و زیارت
 تو پانزده نفر کوفت یاد

وصف حال منت قصه سر
 راه رفت و رسیدن در جهان
 محو کشتی در جلال و اللال
 در تبعیض اندکی در لول
 جسم ترکشی و غمت حال
 گفت او را سر بهر تو دیدی روان
 لاجرم در بحر کشتی آن شد
 صد عزت خلق را در هم زد
 سالکان ز برده کشتی پابند
 طالبان را باز داشت از راه
 زشت را بنمود بهشت جوهر
 دیو را بنمود بهشت جوهر
 قصر را بنمود اندم از طلسم
 بود زیبا و نازنین هر سود
 هر جان رفت و حج و زیارت
 در باطن روح ماندی آن
 در رفیق لب بر زانو بر سجده
 کام خود از راه حق برد
 هر دم که بهیچ می آید یاد

هر که در دهر سوزی بر جبین
 قافله هم در بایند لور کر
 هر که او در کون نماند مجنبن
 و سر بند در قرب جبر العین
 هر که او در بند دنیا باز ماند
 خویش را در آتش سوزان افشانند
 هر که او در جام دنیا ماند آ
 بیشکی از راه عوطی افشانند
 هر که در دهر برین عالم بود
 او که انعام است بجا آدم
 هر که اندر عالم افسا فی بایند
 از حیات جاودانی باز ماند
 هر که در دنیا درون فلانند
 از لقاء حق بچون ماند
 هر که در کرد اب دنیا افتاد
 بیشکی از راه عقبی افتاد
 هر که از دنیا درون خار بود
 بیشکی در آتش سوزان بود
 هر که را محبوب او دنیا بود
 در جهنم دایمش ماوی بود
 هر که در دنیا بچیزی باز ماند
 تو یقین میدان که از راه باز ماند
 هر که را دنیا کند لایه کرب
 بیشکی منت از رقم سار
 هر که در دنیا بکلام دل بست
 هست در راه خداوندت
 هر که را شد قبله دنیا ایام
 فانداند آتش سوزان ایام
 هر که او دنیا درون ترک کرد
 که در تعلق در نیاید هیچ
 هر که از دنیا درون باز ماند
 در ره توحید حق باشد حوا
 هر که بند این جهان بر هم نکت
 در ره تحقیق باشد حق است
 هر که از دنیا درون ازاد
 از نعیم جاودانی شاد است
 هر که از دنیا و شغال او بست
 بر سر در جنت ماوی شست

هر که ملک این جهان برآید
 هر که در دنیا بجای نگیرد
 خانه نفسیت دنیا سر بس
 هر که او در راه شیطانی بود
 هر که در حقایق شده اند جهان
 طالب راه خدا باش ای سیر
 در راه حق در امام دانه بک
 راه روز از جان و دل ای
 بگذر از نفس و جسم ای فقیر
 نفس سگ اندرین راه خوان
 میر و اندر راه و یکدم و آ
 جهل که تا در راه معنی ری
 بانوی و یار و یار و یار
 گریانی اندرین راه ای جهان
 بندن بشو و رو و این راه
 بندن بشو خودی و خودی
 چون که عشق آید بخود جهان
 عشق آفتاب را نماید خیر
 راه حق را آن زمان و لایق
 در نفیسم جاود است خادما
 از نفیسم جاود ای بر خود
 بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
 بی شک در کتب نفسانی بود
 حال او بهتر از خون و کله
 از راه شیطان ملعون که خیر
 محو مجنون بیدار و توان
 تا شوی در هر دو عالم ناله
 عاشقانه دامن مرده بک
 جان خود در راه حق آید
 بلکه از کون و مکان
 در حرم وصل آن
 در بهشت عدت دایم شاد
 در بلا و درد و دانی جاودان
 تا به پی حضرت الله را
 تا که عشق آید در بر و شاد
 از زمان شایسته جهان
 عشق آنجا که کشاید مهر
 کرد و اندر راه حق عاشق

اندین به عشق تاید آید	تا شوی در راه معنی باخیز
عشق را در دی یاید آید	در د باشد در د و عالم د
تو درین به در د خواه آید	در د باشد اندین به احتیاء
در د شد در د جان عشق	در د شد معشوق جان بد
در د کن از د زند و تعلیق	در د یاید اندین به در د عیاء
هر که او را اندین به در د	خاک بر فرق که انکس در د
در د اندین به در د بیراه	هر که با در د دست شد الهام
در د را بکنین و بکنین از د	در د باشد پیشوا اندین به
در د را بکنین و بکنین قالی	جسم خود در د باز و در د حاله
در د کن از د فکر و فکر قالی	در د را بکنین و بکنین کوی
در د در د را آمدت	در د همچنان در د آمدت
در د را را در د و وصل	سر بنحان کرد بر د اسکار
در د را را در د اندر د جهان	در د را را در د اندر د امکان
در د را را از خود و فانی کرد	در د بقای حق بجای با و کرد
در د را را در د هم صد صفا	در د را را در د هم صد عطا
در د را را در د هم خلعی	در د را را در د هم رقی
در د را را از جهان از د کرد	در د اند جان را را شاد کرد
در د را را کرد پند در د جهان	تا بدیم سر بنحان عیان
در د را را کرد راه مصطفی	در د را را در د سر او لیا

در د

درد دارد حال صوفیا	درد دارد لا شور عاشقان
درد دارد اندر لامکان	خوش می کشیم با قدیمیان
درد دارد از خدا آگاه کرد	درد را به حاجتی کوتاه کرد
درد دارد از غمت نشاند	بر سر غمت و غمت نشاند
درد دارد در صوفی جان دارد	وانگه در جلف جانان کرد
درد آمد رهبر راه عیان	عاشق بی درد کی باشد نماند

حکایت

یک صحابا بود در عهد رسول	درد دوش داشت آن صامت
دایما با درد بود آن مرد	درد دین را بود آن نیکو
دایما در راه حق گریان بود	در ضعیف جسد و نالان
روزی شب نشستم بر در	دایما اندوه گین و مستمند
گاه او را در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق آید
درد دین را بود او مردانه	درد دین بود او فرزانه
اشکارا بود درد آن وقت	بود محبوب بنی الهاشیم
بود با درد آن کربلا	نام او که در دین بود در الدین
درد را بگفت تو در راه خدا	درد آمد بر راه بر صفا
محو بود درد در آن اختیار	تا شوی در راه معنی جبار
چون سلیمان با شوق آید	می بخشد و میزاید اسرار
بگفت از غیر خدا و مرد با	درد تو حیل حق باد در

بگذران از راه فساد و پلاید
چون کند که در روزی ز کون
در حرم حضرت الله بود
بعد از آن خوف و جاید

حکایت

بعد ازین سخن آیت خوف و جاید
یک زبان با وصلی شایسته
گاه شاه که رعیت آید
گاه باقی گاه فانی آید
گاه طالب که مطلوب آید
گاه در درگاه دربان آید
گاه صوفی که صادق آید
گاه عالم که عامل آید
گاه از ترس خدا بگدازد
اندرین راه خاریا بخواهد
اندرین راه رنجبانی آید
اندرین راه وصلی بجزان آید
اندرین راه خوف باشد با جاید
گر درین منزل باقی آید
بگذران از خوف و جاید

شادیت با غم بود ای مرتجا
بگذران از غم با غم در حرم
که بکام و که بحسرت آید
که خفا و که عیا فی آید
که محبت و که محب و آید
گاه شاه و گاه دربان آید
گاه عابد که فاسق آید
گاه عاقل که جاهل آید
گاه از شادی اسب می تازد
اندرین راه عشق با غوغا آید
اندرین راه عقل به شوق آید
اندرین راه در دربان آید
اندرین راه امن باشد با جاید
گاه شادی بی ایضا که خیر
تا غایب مبتلا بایان کار

حکایت

در خبر دیدیم که یحیی دایم
 روز و شب در کربه و زاری
 از میان خلق پیر و پادشاه
 دایم در خزن بودی ای امام
 تا که عیسی رسید بخانه
 او میگردد و بنزاری میگردد
 گفت عیسی رحمت حق را به
 گفت یحیی که تو در حق شکی
 عیسی اش گفت که حق تمام
 گفت یحیی که باید جبریل
 در دوازده چهره ای با کمال
 نه جادای و نه خرافات
 بی نشان شو بکن از نام نشان
 بی نشان شو ای پسر دایم
 بی نشان شو در ره مردان
 بی نشان شو در میان عالم
 بی نشان شو ای فقیه کبار
 بی نشان شو در ره حق پادشاه
 بود در خوف خدا این صفا
 هر زمان در کار خود جبران
 در کتب کعبه و او بنده بود
 بر سر کوشه بدی دایم مقام
 دید یحیی را میان سوز و راه
 هر زمان از خوف حق در راه
 چند کمر نیای می در راه
 چند با شیعیان اصحاب نظر
 حق تعالی گفت این خود رو
 این زاهد گوید را باشد
 گفت میگوید شمار از اول
 بگذری از خویش و کنای
 تا به بی بی سمن پنهان
 تا تو باشی در دو عالم چنان
 تا تو باشی در جهان از
 تا تو باشی پیش حق خالق
 تا تو باشی در دو عالم شاه
 تا از اسرار خدا یابی خبر



